

رئیس فوراً" جواب داد ،

— پروفیسور از اهالی شمال غربی آلمان است . گفته‌های ایشان را آلمانیها هم به مشکل می‌فهمند .

آن روز بدشانشی پشت سر هم گریبانگیرم بود . خدمتکار داخل شد و پرسید :

— حسن آقا آیا چایی مال شما است ؟

رئیس بالاخره به نحوی شر خدمتکار را هم از سرمان بدر می‌کند . وکیل با حیرت ناظر این صحنه‌ها بود تا اینکه رذالت واقعی شروع شد . ایندفعه بقال محله‌مان با داد و بیداد وارد شد که همیشه وقتی می‌آمد خودم را پنهان می‌کردم و بالاخره از شانس بد این دفعه موفق شد مرا گیر بیاورد و با صدای بلند گفت :

— حسن آقا ، خدا را شکر که این دفعه همدیگر را دیدیم! . . . روزی ده مرتبه می‌آیم و می‌روم . . . عیب است آقا امروز ، فردا . . . امروز ، فردا یعنی چه هر روز به نحوی از سرت بدر می‌کنی ؟ کی من به تو بدی کرده‌ام ؟ بلافاصله رئیس برگشت و به بقال گفت :

— چی می‌خواهی آقا . ایشان ترکی بلد نیستند .

— چی چی . . . ! ترکی بلد نیست ؟ پناه بر خدا!! . . . وقتی پیاز ، لوبیا و سیب زمینی می‌خرد مثل بلبل حرف می‌زند حالا من را دید که زبانش قطع شده ؟ پناه بر خدا بعد برگشت به من گفت :

— حسن آقا — هیچ چیزی سرم نمی‌شود . پولم را بده پول . . .

پول . . . پول . . .

در جوابش گفتم :

— ایه بین گانیه آه زویتوتگ زیهن ! . . .

بقال با حالت سردرگمی گفتم :

— تو دیوانه شده‌ای . . . حسن آقا!

— پوول ! . . . شوگن آبین زوله می هن . . .

مترجم دیگر نتوانست تحمل بکند . زد زیر خنده و کیک کیک

کنان خندید . وکیل با حالت تعجب یکبار به من یکبار به رئیس

و یکبار به بقال نگاه می کرد . رئیس رو به بقال کرد و گفت :

— داداش ، تو ایشان را با دیگری اشتباه گرفتی . . . ایشان پروفیسور

آلمانی هستند .

— پروفیسور آلمانی ؟؟! معلوم می شود که ایشان شما را هم گول زده

آقای محترم . نگاه کنید به صورتش . . . آیا در عمر خودتان صورت

ژاپنی دیده‌اید که آلمانی باشد ؟ من هم با قیافه پرسش که در

اطرافم چه چیزی می گذرد به اطرافم نگاه کردم و گفتم :

— زی گوینر کاما رادین شیفتانگینر زوهنه . . .

وکیل مترجم را قول داد و رو به من برگشت :

— چرا صورتت سرخ شده است ؟

من در آن هنگام که چه کسی هستم فراموش کردم گفتم :

— نمی دانم ! . . .

— تف تف ! . . .

و بعد با حالت عصبانیت خارج شد . و بقال هم به تقلید از وکیل خارج شد . و با رئیس تنها ماندم . دستهایم را در آوردم صورتم و چشمهایم را پاک کردم .
بعد رئیس گفت :

— لیاقت هیچ کاری را نداری ، از حقوقت ده لیر کم می‌کنم .
بدبخت !! لعنت بر تو! . . . گفت و او هم رفت .

زمانه

چهل سالم تمام شد و تا حال ازدواج نکردم . دیگر چگونه می‌توانم ازدواج بکنم . انسان بدون بچه مثل درخت بی‌میوه است . البته من هم زیاد بدون میوه به شمار نمی‌روم . برادرزاده و خواهرزاده دارم و تمام محبت و عشقم را به آنها داده‌ام . برادر بزرگم یک کارمند است با درآمد ناچیز بیچاره اصلاً " پولش برای گردش و تفریح بچه‌هایش نمی‌رسد . اصلاً " نمی‌توانند به سینما ، پارک ، گردش بروند . بخاطر سرگرمی و اینکه محیط خانه‌شان را گرم بکنند هر سال یک بچه به دنیا می‌آورند .

برادر بزرگ کوچکم نانش‌خوی روغن است . چونکه او توانست تا دوره راهنمایی درس بخواند و ازدواج بکند و حدود ۱۵ سال است که ازدواج کرده است و صاحب دو بچه است . برادر از من کوچک کودن بود و فقط توانست به زور ابتدایی را تمام بکند . به این علت هم ثروتمند شد . زن و شوهر هرگز از تفریحاتشان

نمی‌مانند . با توجه به آن همه تفریحات چگونه صاحب یک بچه شده‌اند تعجب می‌کنم .

چهار برادریم و همه مان نسبت به هم دشمن هستیم . برادرانم به برادر بزرگم بخاطر اینکه زنش تبدیل به کارخانه بچه شده است انتقاد می‌کنند که :

«روزی بچه‌ها را نمی‌توانی بدهی فقط زود زود بچه تولید می‌کنی» او هم در جواب می‌گوید : «برای وطنم اولاد پرورش می‌دهم!» . . .

برادرانم به من درخت بدون میوه می‌گویند . البته به میوه آنها نگاه می‌کنم بعضی‌ها کرم خورده بعضی‌ها آفت زده ، بعضی‌ها پوسیده و بعضی‌ها مثل زردآلوی بیمار . . . اما من تمام برادرزاده‌هایم را دوست دارم . آنها هم مرادوست دارند . دیروز ، تمام روز تمامیشان مهمان من بودند درست هشت بچه ! از همه بزرگترش دوازده سال و از همه کوچکش هم سه سال دارد . . .

اونیکه ۹ سال دارد آلتان تمام کتابهایم را بهم زد گفت : — عموجان ، کلی کتاب در کتابخانه‌هاست اما هیچ چیزی برای خواندن در تویش نیست . متناسب سن او اسم دو سه تا کتاب را برایش گفتم . . .

— رابینسون کروزوئه است ، رمانهای ژول ورن است ، ماجراهای گالیور است و . . . همه‌شان یک دفعه زدند زیر خنده . آلتان گفت : کتاب پلیسی گیر می‌آید .

— دیگه چی . از آنها بگذر . آیا پنجه خونین ، در سهای عاشقانه ، دایره المعارف اخلاق داری یا نه؟ آن کتابهایی که او می خواست هیچکدامش را نداشتم . فاطمه که یازده سال دارد دختری مثل جن . . . بدون وقفه آدم را سؤال پیچ می کند . . . همیشه چیزهای تازه می خواهد یاد بگیرد . پدر نشدم اما از تربیت فرزند چیزهایی سرم می شود . در کتابهایی که در مورد تربیت بچه خوانده ام یک چنین مجلاتی است :

موقعی که بچه ها رابطه شان با دنیای خارج وسعت می یابد بدون مکث از بزرگترهایشان سؤال می پرسند . بایستی به تمام سئوالات بچه ها جواب داد . بایستی تمام سئوالهایشان را خوب باز کرد و توضیح داد .

برادرزاده هام هر چیزی بپرسند با توجه به روشهای پداگوژیکی (تربیتی) ، مثل اینکه با یک شخص بزرگ صحبت می کنم به جواب دادن سعی می کنم . فاطمه مثل جن در روزنامه جایی را نشان داد . — عموجان لقاح مصنوعی یعنی چه ؟ از من پرسید .

در جایی که نشسته بودم به چپ و راست تکان خوردم . طبق روش کتابها باید لقاح مصنوعی را به بچه ها توضیح می دادم . — . . . بچه هست و یا بچه . . .

همه شان دورم جمع شدند و منتظر بودند که از دهنم چه چیزی در خواهد آمد .

— خوب بچه ها . . . ؟ . . .

— اگر مادری بخواهد تنهایی صاحب بچه بشود . . . و برای بچه‌دار شدن بابایی نداشته باشد در آن موقع . . .

عرق کرده بودم و صورتم سرخ شده بود . . . خوب شد که ارل کوچک وارد موضوع شد و مطلب را عوض کرد و خلاص شدم . . .
— عموجان ، در روزنامه می‌نویسند ؟

موقعیت ناجور یعنی چه ؟

کتابهای روش تربیت بچه به این سؤال چی جواب خواهد داد نمی‌دانم ، آنها می‌گویند که به بچه‌ها با توجه به تناسب نشان هر چیزی را توضیح بدهید .

— موقعیت ناجور یعنی . . . یعنی . . .

بچه‌ها با دقت گوش می‌دادند . نه . . . دیگه اینهمه نمی‌شود . تربیت کنندگان بچه‌ها من را ببخشند . هر چیزی زمانی دارد . بچه‌ها نشان زیاد بشود خودشان جواب بعضی سؤالها را خواهند فهمید :

— بچه‌ها موقعیت ناجور یعنی همسایگان را اذیت کردن ، سروصدا کردن و مزاحم اطرافیان شدن .

این دفعه یلماز پرسید :

— عموجان نگاه کن به روزنامه نوشته که شخصی گمراه شده است یعنی چه ؟

— یا الله . بچه‌ها پاشید شما را به گردش ببرم .

— تعریف کن ! . . . تعریف کن ! دورم جمع شدند .

— یعنی یک چیز با ارزش شخصی را دزدیدن . . .
یلدیز، فریاد زد:

— آآ . . . دیروز مال من . . .

برای اینکه گفتماش را تمام نکند، با عصبانیت گفتم:
— ساکت شو! بی تربیت!

آیدین از آنها هم به پیش رفت و پرسید:
— عموجان بچه چگونه متولد می شود.

می خواستم موضوع را عوض بکنم که در آن هنگام آلتان گفت:

— از بیرون می خرند. مگر اینطور نیست عموجان؟

— بعضی هایشان را از بیرون می گیرند اما همه شان نه . . .
یلدیز، پرسید:

— از آسمان مگر فرشته ها می آورند؟ . . .

همه شان با حالت تمسخر خندیدند و برادرزاده نه ساله ام گفت:

— پسر، عموجان خوب است که تو ازدواج نکردی.

سرخ سرخ شدم و در جواب گفتم:

— چرا؟

— چرا ندارد. تو تا حالا بچه چگونه متولد می شود نمی دانی . . .

موقعیت ناجور را نمی دانی . . . تو هیچ چیزی نمی دانی . . .

روزنامه ها را نمی خوانی و اینکه تازه به این سال هم رسیدی . . .

بچه ها از خنده شکمشان درد گرفته بود . . . من هم سر به

پائین از اتاق خارج شدم.

خاطره یک مدرسه

حالا ، آدمی با چهره خشن ، تلخ ، و جدی شده ام . وقتی به بچه هام می گویم که در جوانی فردی شوخ مزاج بودم و با حرفهایم دوستانم را از خنده روده بر می کردم مرا مسخره می کنند . اگر روش مداحی با شیوه های تقلیدی و گوناگون زبان ترکی امروز هم معتبر بود مطمئنا " من یک مداح شناخته شده می شدم .

در حدود ۲۰ ساله بودم . در یک مدرسه جدی ، سخت گیر و با انضباط که البته این طور هم بایستی می شد بودم . اما من زیاد دنبال نان پرچرب و روغن نبودم و می گفتم که باید حتما " یک نقاش بشوم . در آخر نه آنطوری که مدرسه عالی می خواست شدم و نه آنچه را که خودم می خواستم . بالاخره یک کمی ساده اش را انتخاب کردم و به آکادمی هنرهای زیبایی ثبت نام کردم . هر روز از مدرسه شبانه روزی فرار می کنم و به آکادمی می روم . و مدرسه ما هم دارای روپوش مخصوصی است و موقع رفتن به آکادمی با

لباس شخصی فرار می‌کنیم .

مسئول کلاس ما آقای محمد است . واقعا " زهراست زهر
کافی است صورتش را ببینید یک سال تماما " بدشمنی می‌آورید .
روزی وقتی به آکادمی می‌رفتم درست در درب خروجی
کلاسمان با آقای محمد روبرو شدم . دیگه کار از کار گذشته بود
نمی‌توانستم برگردم و یا فرار بکنم . بدون آنکه در قیافه‌ام تغییری
بدهم به جلو رفتم ، محمد آقا داد زد :

— کجا؟ . . .

فورا" با لهجه آذری گفتم :

— بامنی؟ . . .

آن آدم اخمو و عصبانی یک دفعه جا خورد . صدایش را
یک کمی یواش کرد :

— معلوم است . از تو می‌پرسم . . .

— به قهوه خانه می‌روم . چرا پرسیدی؟ . . .

— اسم تو مگر حسن نیست؟

— نه بابا . . . به من علی اکبر غفار می‌گویند .

خطر را پشت سر گذاشته بودم . اما این خطر هر زمان مرا
تمدید می‌کرد . بازیک روز با محمد آقا در کوچه روبرو مواجه شدم
و دست مرا محکم گرفت این دفعه دیگر راه فرار نبود و به گیر
افتادم . نه نه دیگر راه چاره نبود . من هم دست او را یک کمی
با فشار گرفتم . به این رفتار با جسارت من باز یک کمی تعجب

کرد .

— چرا سر درس نیستی ؟

با شیوہ ارمنی گفتم :

— کدام درس را می گوئید ؟

— مگر تو حسن نیستی ؟

— مثل اینکه اشتباه می کنید .

— آی فی مدم . مگر تو غفار نیستی ؟

— گویا مرا به شخصی تشبیه می کنید . همانطور که می دانید انسانها

جفت هستند . . . حتما" انسان شبیه دارد .

— درست می گوئید . می گویند که انسانها جفت آفریده شده اند .

ولی جای بسی تعجب دارد که چگونه سه انسان این همه به هم

شبیهند . راستش را بخواهید نه شنیده ام نه دیده ام . . .

این مهلکه را هم بدر کرده بودم . بخوبی می دانستم که

وقتی محمد آقا به مدرسه برود حالا که بخوبی شک کرده است

حتما" سراغ مرا خواهد گرفت . بدین دلیل زیرکی کردم . و با تا کسی

قبل از او به مدرسه رفتم . اندکی بعد من را به بهانه ای صدا کرد .

هم صحبت می کرد وهم با دقت به صورت و چشم من نگاه می کرد .

بعد از مدتی پرسید :

— تو اهل کجایی ؟ . . .

— اهل استانبولم .

چیزی نگفت . اما از آن روز به بعد یگر همیشه من را تحت

نظر داشت . گاه و بیگاه من را صدا می کرد .

هر جور هم باشد می دانستم که بالاخره روزی آبرویم خواهد رفت . اما این زمان را هر چه قدر کش می دادم آنقدر منفعت داشتم . سومین برخوردمان در سالن مدرسه شد . محمد آقا وقتی مرا با لباس شخصی دید دیگر می دانست که به تله نخواهد افتاد و با اعتماد بنفس گفت :

— خوب . آیا غفاری هستی ؟ گریگور و یا حسن هستی ؟ . . . بگو ببینم که کی هستی ؟ . . . یک لحظه فکر کردم که سر بزیر و با خجالت بگویم که ببخشید ! اما در آنصورت بایستی با مدرسه خدا حافظی می کردم . هر چی با دادا باد . به یک صحنه کمدی تبدیل می شد . و با یک لهجه اصیل یهودی گفتم :

— نفهمیدم ! . . . اسم من مورداهای

دستهایش را با عصبانیت روی رانش زد و داد زد :

— احمق اینجا یهودی چه کاری دارد ؟

ما از مغازه ها با قسط جنس خریداری می کردیم و افرادی که برای گرفتن اقساط می آمدند همه شان یهودی بودند . گفتم :

— خوب ، فکر می کنی که چکار دارم ؟ . . . از مغازه من جنس خریدانند و آمده ام که پولش را بگیرم .

— گمشو ! . . . فریاد زد .

— خدا عمر بدهد ! . گفتم و از در عقب دوباره به مدرسه رفتم .

از آن روز به بعد محمد آقا قدم بقدم مرا تعقیب می کرد و من

هم به آکادمی نتوانستم بروم . یک شب در خوابگاه گفتگومی کردیم . خدا انصاف بدهد به شناسی ، لباسپهانش را در آورد و با ملافه خودش را پوشاند . . . و اصرار کرد که رل رومئو و ژولیت را بازی بکنیم . اما به سبک امرا . . . شناسی روی میز کرسی رفت و در دستش جاروب را گرفت و من هم در دستم کاغذ یک دسته گل گرفتم . خطاب به او با زبان اوپرا رل رومئو و ژولیت را بازی می کنیم . شناسی با صدای نازکش و منم با صدای خودم :

— ها — ها ها ۱۱۱۱ . . .

— هی . . . هی . . . ها ۱۱۱ . . .

دوستانم از خنده روده بر شده بودند و به زمین خوابیده بودند یکدفعه قهقههها و خندهها آنطوری شد که من یک چیز غیرعادی حس کردم . زیر چشمی به بچهها نگاه کردم از چشمهایشان آب می آمد . به محمد نگاه کردم هم می خندید و هم به درب ورودی اشاره می کرد . یکدفعه نگاهم به در افتاد . چه کسانی را دیدم مدیر ، معاون و محمد آقا را . . . شناسی از هیچ چیز خبری نداشت . بچهها به ما می خندیدند و شناسی با صدای زیر گفت :

— هی ی ی . . . هی هی . . .

کاغذ سبذگل را نمی توانم ول بکنم . به شناسی نمی توانم خبر بدهم . نمی توانم روی پاهایم بایستم . چه کاری از دستم بر می آید نمی دانستم و هیجان زده بودم . برای اینکه به شناسی موقعیت را بفهمانم با چشمهایم درب را اشاره کردم و باز با آهنگ

اوپرا گفتم :

— ها اااا... به به د د د در در نگا گا نگاه کن هی هی...

محمد آقا جواب داد :

— او ها ها... او ها ها ها...!

شناسی و من هم مثل مجسمه خشکیدیم .

مدیر به شناسی گفت :

چکار می کنید؟

شناسی هم در حالیکه جاروب دستش بود گفت :

— تار عنکبوت سقف را تمیز می کنم آقا .

— خوب پس ملافه هایی که رویت انداختی چی؟

— بخاطر اینکه گرد و غبار رویم ننشیند...

رو به من کرد و گفت :

— توجه کار می کنی؟...

— از زمین کاغذها را جمع می کنم .

بدون اینکه چیزی بگویند رفتند . شناسی را نمی دانم اما

من تمام طول شب را نتوانستم بخوابم . صبح زود مرا صدا کردند .

در اتاق معلمان ، مدیر ، معاون مدیر محمد آقا و تمامی معلمان

جمع شده بودند که اغلبشان پروفیسور بودند . مدیر پرسید :

— اسمت چیه؟

در صورتیکه اسم مرا به خوبی می دانست چرا که برایش

یکبار تابلوی روغنی کشیده بودم .

گفتم : حسن ؟ . . .

محمد آقا وسط حرفمان پرید و گفت :

— نه خیر اسم تو غفار است !

مدیر ، — نگاه کن اسم تو غفار است . مثل غفار صحبت کن ببینم !

صورت همه متوجه من بود . من هم با لهجه آذری گفتم :

— بلی آنطوره ، به من غفار هم می گویند . حسن هم می گویند .

محمد آقا برگشت و گفت :

— اما به تو گریگور هم می گویند ! آنطور حرف بزن ببینیم !

فرمان فرمان است . جای هیچ شوخی نیست . !

— بلی ، بعضی مواقع به من گریگور هم می گویند اما با من شوخی

می کنند . همانطور که می دانید من حسن هستم .

سرم را به زمین انداختم و در صورتهایشان اصلا " هیچ

خنده ای نبود ! مدیر فریاد زد :

— برو بیرون !

من و شناسی کم مانده بود که از مدرسه اخراج بشویم . استاد

زمین شناسیمان پا درمیانی کرد و گفت : « اینها بچه های درس خوان

و زرنگی هستند . . . و با این بیان مانع اخراج ما شد . اگر شناسی ،

در جنگ کره پاهایش را از دست داده و جانباز شده و من هم به

یکی قلبم را داده ام . من هم نیمه جانباز شده ام .

خوب اینطور بچه ها ! . . . به صورت جدی بابایتان نگاه

می کنید اما او را زیاد جدی فکر نکنید !

خانم کارمند

کانون گرم خانواده با اشتراک دوزوج جوان با عشق و صمیمیت شروع می شود و با دعوا ادامه می یابد . اگر در این اشتراک چند تا بچه هم وجود داشته باشد بدین اشتراک صدمهای وارد نمی آید و در این موقع به این پیچ و مهره یک آچار فرانسه احتیاج است . در این صورت اشتراک دو نفری با کمک یک دوست خانواده به شکل مثلث ، سه نفری بصورت یک شرکت عام اداره می شود و به پیش می رود . و تفاهم مخصوص و یا با تفاهم شفاهی که آچار فرانسه به اشتراک پذیرفته شده است زودزود تعویض می شود و عوض شدن آن از کارهای فوق العاده می باشد .

تفکر اینکه وقتی خانمی در بیرون کار می کند تیشه به ریشه خانه و خانواده می زند کاملا " درست نیست . اینرا می توانم با خوشبختی خانواده خودم اثبات بکنم . بخاطر واردات دمکراسی به کشورم ، و به سبب سخنرانیهای زیادی که شد ، انتخابات

سخت و آسان شد من هم مجبور شدم با یک خانمی که بیرون از خانه هم کار می کرد ازدواج بکنم .

همسر عزیزم ، در یک موسسه برای خودش از کاموای پشمی بلوزی می بافت و در اوقات اضافیش که با همکارانش بحث می کرد ، یک کارمند بود . من هم در یک روزنامه شبانه روز کار می کردم . موقعی که ازدواج می کردم همسر من از یک مؤسسه ای که کار می کرد مرخصی گرفت . من هم بخاطر اینکه شبها کار می کنم آنروز نخواخوابم . به محضر رفتیم و عروسیمان را در پارک انجام داده . عصر آن روز ، همسر عزیزم را به لانه خوشبختیمان بردم . و پس از تمام شدن ماه عسل به اداره روزنامه سر کار رفتم . صبح هنگام وقتی که به خانه خوشبختیمان برگشتیم ، کاغذی را دیدم که زخم به درب اتاق خواب چسبانده بود و نوشته بود که :

« شوهر عزیزم . من به مؤسسه می روم . از چشمهایت می بوسم .. »
 نامه همسر را با اشک چشمام که حاکی از شادی بود خواندم . بعد روی تخت خواب دراز کشیدم . عصر از خواب بیدار شدم . تنها زخم از کار هنوز برنگشته بود . بخاطر اینکه به سر کار دیر نرسم به زخم این نامه را نوشتم و به همانجا آویزان کردم :

« عزیزم ، به خاطر اینکه تا خیر نکنم می روم . از صورتت می بوسم .. صبح زود برگشتم باز همدیگر را ندیدیم . اما زن صادقم با سبک بسیار گرم و پراز محبت و با زبان شیرین ، و مثل امریکایی فرمانده قهرمان بسیار کوتاه نوشته بود که :

«جانم ، من می‌روم . صدها بار از چشمهایت می‌بوسم ..
 فوراً" جوابش را نوشتم :

«یگانهام . نامهات را دریافت کردم . خیلی متشکرم . با احترامات .
 از صورتت می‌بوسم . شوهرت حسن

دیگر من با زخم بوسيله نامه روبوسی می‌کنم . بعد از سه ماه
 از ازدواجمان درست در همان محل این نامه از زخم آویزان بود
 و این مطالب نوشته شده بود :

«بخاطر نوشتن نامه صد مرتبه تشکر می‌کنم . من خیلی خوبم
 و سلامتی تو را هم از خداوند خواهانم . به تو یک مژده بزرگی
 دارم . در آینده خیلی نزدیک صاحب یک فرزند خواهیم شد .
 من مثل اینکه کمی حس حاملگی می‌کنم . اما جای هیچگونه نگرانی
 نیست . دکتر معالجم می‌گوید که هشت ماهه حامله‌ام . بچه‌مان
 که دنیا خواهد آمد برای اینکه به جامعه یک فرد پر فایده باشد
 بایستی دست بدست هم بدهیم و خیلی کار بکنیم هرگز کم کاری
 نکن . زودزود منتظر نامهات هستم .. تنها همسرت پاکیزه

بدون شک من هم مثل هر بابای دیگر که منتظر فرزند است
 شاد شده بودم . فوراً" جوابش را نوشتم و به در اتاق خواب چسباندم :
 «فرشته‌ام . بخاطر مردهات خیلی خوشحال شدم . گل سینه طلائی
 برایت هدیه خریده‌ام که زیر بالشت گذاشته‌ام ..»

طبیعی است که با مرور زمان زن و شوهر هر چقدر مهربان
 هم باشند به همدیگر عادت می‌کنند . آن عشقهای آتشین که

روزهای اول به هم نشان می دادند کم کم خاموش می شود . ما هم به زندگی زناشویی عادت کرده بودیم . به همدیگر اهمیت نمی دادیم . بعضی اوقات نوشتن نامه را فراموش می کردیم و بعضاً "هم چسباندن نامه را به در فراموش می کردیم .

بعد از سالها دیگر با زخم مکاتبه نداشتم . اما از تمیز کردن خانه و آشپزخانه ، و از سوپهایی که روی میز نهارخوری برایم می گذاشت و یا جلوی رادیو می گذاشت ، از زیر پیراهن کثیفش ، از زیر سپگاری و از موهای سرش که می ریخت می فهمیدم که مرتب به خانه می آید .

روزهای یکشنبه همدیگر را می دیدیم اما آنروزها هم زخم برای دیدن فامیلهایش به پیش آنها می رفت من هم بخاطر درآمد زیاد آنروز کار می کردم .

بدین ترتیب از زناشویی خوشبختیمان چند سال گذشت . از کار که زیاد خسته شده بودم روزی به سینما رفته بودم . در سالن سینما ، اتفاقی که در عمرم تا حال نیافتاده بود رخ داد . یکدفعه زنی مرا در آغوش گرفت :

— قلبم — جانم ، عزیزم ! ...

— خانم محترم خواهش می کنم . من زن دارم و رئیس یک خانواده هستم و صاحب فرزند می باشم . به خودتان بیایید . از این بی بند و باریها خوشم نمی آید . . .

خانم ،

— من را نشناختی مگر؟ بارک الله . من مگرزن تو پاکیزه نیستم؟
گفت : خیلی خجالت کشیده بودم .

— یا پس تو زن عزیز من پاکیزه هستی ها خیلی معذرت می خواهم .
یکدفعه نتوانستم بشناسم . . . ما شاء الله از آن موقع که تو را
ندیده ام خیلی بزرگ شده ای . سپس بردیف قد ایستاده یک
دختر و دو تا پسر سه بچه را به من نشان داد :
— اینها هم میوه زندگیمان . . .

دست بچه هایم را با مهر و محبت پدری دستهایشان را فشار
دادم .

دختر عزیزم به گوش مادرش پیچ کرد که :
— ای وای ماما ، خیلی بد سلیقه بودی مگر . . . اینطور با ما می شود؟
خودم را به نشنیدن زدم . در پیش زخم شخص لاغر اندامی بود
و او را به من دایی معرفی کرد .

سالها می گذرد و ما هم از زندگیمان راضی هستیم . اگر با
یک زن کارمند ازدواج نمی کردم با زخم شب و روز دعوا می کردم .
این همه سال زن و شوهر هستیم و هیچ مسئله ای که به
آرامش زندگیمان سایه اختلاف بیاندازد تا حال نشده است .

بخاطر دردسر کار که هر دو مان داریم بدون اینکه همدیگر
را ببینیم بدون دعوا و اعصاب خراب کردن زندگانی را ادامه
می دهیم .